

دختران شهید «محمود جمع آور» راه پدرشان را ادامه می دهند

میزبانی زهرا و مطهره از زائران امام رضا (ع)

منطقه
۹

● با اینکه بابا بود، اما او را کم می دیدیم

مطهره دختر دوم شهید جمع آور بایک سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و می گوید: دوستان بابا خیلی از او خاطره دارند اما خودمان خاطرات زیادی نداریم. چون او همیشه در اتاق خودش بود و به دلیل قرص هایی که مصرف می کرد زمان خوابش با ما فرق داشت. شب ها تا صبح پلک روی هم نمی گذاشت. جانبازه های اعصاب و روان در ظاهر بدن سالم دارند اما در اصل برنامه زندگی شان به هم می ریزد. نه اینکه خاطره ای نداشته باشیم منظورم این است که به اندازه بچه های دیگر که با پدرشان وقت می گذرانند، ما اصلا با پاپا دیدیم. تمام شب بیدار بود. نماز صبح را که می خواند با کلی قرص و دارو می خوابید، موقع اذان ظهر ما مان بیدار می کرد تا به مسجد برود. پیش نماز همین مسجد محله خودمان بود. باز بعد از نماز و ناهار می رفت به اتاق خودش در طبقه سوم. آخر حوصله سروصدا هم نداشت. همیشه خدارا شکر می کرد که دختر دارد. داستان دختر شدن بابا هم جالب است. درست همان چیزی که از خدا خواسته بود نصیبش شد.

● از امام رضا (ع) تا دختر خواست

وقتی از مطهره می خواهم برایمان تعریف کند که قضیه دختر داشتن پدرش چیست می گوید: از زبان مامان بشنوید بهتر است. رومی کنه به همسر شهید که از ابتدای ورودمان بالبخندی بر لب آرام و سواکت یک گوشه نشسته است. طوبی اکبر زاده می گوید: سال ۶۷ ماه های آخر جنگ بود که ازدواج کردیم. من آن زمان کلاس سوم راهنمایی بودم. آقای جمع آور جبهه بود که مسافر پدرش از طریق یک معرف فقط با یک عکس به خانه ما آمدند. همان موقع در روز خواستگاری متوجه شدیم که او درس طلبگی هم می خواند. مامان و بابا خصوصیات او را که شنیدند گفتند: جوان خوبیست، مؤمن است و خاطرم آن جمع است که بعد از فوت مایک نفر هست فاتحه ای برایمان بخواند. همین قدر ساده. از جبهه که آمد عقد کردیم و سه روز بعد هم برگشت جبهه. شش ماه بیشتر عقد نبودیم. روزی که ازدواج کردیم به من گفت: «من امروز پیش امام رضا (ع) رفتم و خواستم به من فرزند دختر بدهد. به او گفتم من جانبازه هستم و خودت می دانی حوصله سروصدا را ندارم، به همین دلیل از تومی خواهم به من سه تا فرزند دختر بدهی.» خدا هم حرف دل آقای جمع آور را شنید و به ما سه تا دختر داد. این قدر حرفش پیش خدا معتبر بود که نوه هایمان هم هر سه دختر هستند. خیلی نوه ها را دوست داشت. آن ها هم خیلی وقت ها دلتنگ آقایان محمود می شوند.

● طبع شعر شهید برای دختر هایش گل می کرد

مطهره دخترش هلمار اغل می گیرد. گویا خاطرات شیطنت های کودکی را به یاد آورده است، با خنده ای به پهنای صورت می گوید: البته خودم جای پسر را برایشان پرمی کردم. سردسته شلوغ کارها بودم. من متولد سال ۷۴ هستم، زهرا ۶۸ و محدثه ۸۰. دقیقا بین دو تا خواهرها هستم و با هر کدام ۶ سال فاصله سنی دارم. به همین دلیل با هر دویشان هم بازی بودم. جای بابا خالی. کم پیشمان بود ولی همان موقعی که بود با همان

نجمه موسوی کاهانی خانه شهید محمود جمع آور را خوب می شناسم. چند باری به بهانه های مختلف به اینجا آمده ام. خانه ای کوچک در محله سرافرازان که کارهای بزرگی در آن انجام می شود. این بار هم در یک عصر سرد زمستانی دیداری زنانه را رقم زدیم و در جمع گرم دختران شهید جمع آور و همسر او نوه هایش که همگی دختر هستند قرار گرفتیم. با آن ها از زمان شهادت پدرشان آشنا شده ام؛ حدود سه سال قبل که این جانبازه صبور طاقش از زمینی بودن طاق شد و به دوستان شهیدش پیوست. همان موقع بود که متوجه شدم دختران این شهید عزمشان را جزم کردند تا راه او و دیگر شهدا را به سبک خودشان ادامه دهند.

● جمع آوری خاطرات بابا

جمع آوری کنیم. آقای مهدی مهربان از دوستان دوران کودکی باباست؛ از روستای خوسف نزدیکی های بیرجند. چند هفته قبل با من تماس گرفت و گفت می خواهد کتاب خاطرات بابا را چاپ کند. ما هم دوستان دیگر با پاپا در جریان گذاشتیم تا بتوانیم خیلی زود خاطرات را جمع کنیم. به همه خبر داده ایم. دوستان کودکی، رفقای دوران جنگ و حتی دوستانی که بعد از جنگ با بابا خاطراتی داشته اند. از همه خواسته ایم هر چه به یاد دارند برای ما بفرستند. خیلی ها قول همکاری داده اند. حتی یکی از دوستان بابا که برای درمان به هندوستان رفته با همان حال مریض خاطرات را نوشته و پست کرده است.

زهرا دختر بزرگ شهید جمع آور متولد سال ۶۸ است و مادر سحر و صبا، یکی از فعالان کارگروه «ملازمان شهید» است و تمام هم و غمش شده زنده نگه داشتن یاد و خاطره والیته مسیر و پیام شهید. او این روزها مشغول جمع آوری خاطرات پدرش است تا در کتابی ۱۵۰ صفحه ای آن را به چاپ برساند. آن قدر فکر و ذهنش درگیر برنامه های کارگروه و جمع آوری خاطرات است که بدون مقدمه می گوید: یکی از دوستان قدیمی بابا تصمیم گرفته کتابی از خاطرات او را چاپ کند. یک فرصت دو هفته ای داریم تا هر چه می توانیم خاطرات او را از دوستان و همزمانش



بابا اصلا درباره جنگ صحبت نمی کرد و از درد هایش به ما نمی گفت. فقط روحیه می داد

#ملازمان_شهید_خانواده_شهید_جمع_آور

نوروز رنگی

در میان صحبت ها همان خنده همیشگی بر صورت مطهره نقش می بندد و رو به زهرا می گوید: جریان نوروز رنگی را تعریف کن، بگو دنبال مسافر بودی تا بیاری خانه خودتان. صدای خنده تمام خانه را پر می کند. خنده ای بر لب زهرا می نشیند و تعریف می کند: نوروز رنگی که مطهره می گوید جریان دارد. اربعین دو سال قبل وسایلم را بستم تا به

همان طور بسته بود و امیدوار بودم که شرایط مهیا شود، اما نشد. قسمت بود بمانم و در طرح «میزبانی زائر» بچه های کارگروه مشارکت کنم. برای اجرای این طرح یکی از بچه های کارگروه به ورودی مشهد از سمت بهشت رضا (ع) رفته بود و به زائرانی که آنجا توقفی داشتند پیشنهاد می داد که منزل رایگان در اختیارشان بگذاریم. امسال که سریال نوروز رنگی پخش شد خودمان کلی خندیدیم، البته ما برای رضای پروردگار و آسایش زائران امام رضا (ع) این کار را کردیم.

کربلا بروم. زائران چهل و هشتم زیاد بودند و بچه های کارگروه در مشهد طرحی دادند. گفتند خانه هایمان را در اختیار زائران امام رضا (ع) بگذاریم. حتی از خودروهایشان هم مراقبت کنیم تا با خیال راحت به حرم بروند و زیارت کنند. غذا و پخت و پز هم با خودمان. من خیلی ناراحت شدم و گفتم الان که من دارم می روم شما این طرح را گذاشته اید. گفتند تو که از صفای کربلا بهره می ببری. اما مشکلی پیش آمد و نشد که به کربلا بروم. ساک و وسایلم تا چهل و هشتم